

بررسی تطبیقی داستان «زیباترین کتاب دنیا» اثر اریک امانوئل اشمیت و دیدگاه‌های مولانا در مثنوی معنوی

لیلا هاشمیان*

بهزاد اتونی**

چکیده

اریک امانوئل اشمیت — داستان نویس و نمایشنامه نویس معاصر فرانسوی از نویسندگانی است که تأثیر زیادی از عرفان شرق و به‌ویژه مولانا پذیرفته و این تأثیر را در رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش به‌وضوح نمایان ساخته است. در داستان زیباترین کتاب دنیا، به مطالبی عرفانی برمی‌خوریم که سال‌ها پیش مولانا همان مطالب را در مثنوی خود آورده است. مقاله حاضر، تلاشی است برای تبیین و تشریح وجوه اشتراک این دو اثر ارزشمند و تأیید بیشتر این مطلب که اشمیت در آثارش از آثار مولانا بهره جسته است.

کلیدواژه‌ها: مولانا، مثنوی، الگا، اشمیت، زیبا ترین کتاب دنیا.

*. استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه بوعلی سینا همدان.

** . دانشجوی دکتری تخصصی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه بوعلی سینا همدان.

مقدمه

اریک اما نوئل اشمیت در ۲۸ مارس ۱۹۶۰ در لیون فرانسه به دنیا آمد. او در میان نویسندگان فرانسوی، از معدود کسانی است که نمایشنامه‌هایش در جهان خواننده زیادی دارد. آثار او بیش از همه در کشورهای مختلف به روی صحنه می‌آید و به زبان‌های دیگر ترجمه می‌شود. او همچنین در داستان‌نویسی مهارت خاصی دارد. به، حرف‌های او که شاید در شرق و خیلی زودترها مولانا آنها را به‌زبان آورده و ما کم‌وبیش با آنها آشنا هستیم، و رد پای عرفان در آنها به‌خوبی حس می‌شود، در غرب توجه شده است. وی قطعاً مثنوی را خوانده است و این ادعا را می‌توان با تطبیق داستان زیباترین کتاب دنیا با داستان‌های مثنوی اثبات نمود.

خلاصه داستان زیباترین کتاب دنیا

هنگامی که الگا وارد شد، در دل زن‌ها با رقه‌امیدی درخشید. البته رفتار الگا زیاد دوستانه به‌نظر نمی‌آمد. الگا در ابتدا حتی نگاهی هم به زن‌های اتاق نینداخت. روی تل کاه نا استواری که برای او در نظر گرفته بودند، نشست و به حرف‌های زن نگهبان که نعره‌زنان برایش مقررات را مثل کلمات رمز می‌خواند گوش داد. پس از رفتن نگهبان تاتیانا آهسته گفت:

– موهاش رو دیدین؟

تازه وارد زلف‌های انبوه، زمخت و زبری داشت که سرش را دوبرابر نشان می‌داد. این‌همه سلامتی و قدرت معمولاً فقط از آن آفریقایی‌ها است.

تاتیانا که یک زندانی، مانند بقیه زندانیان بود برای سایر زن‌ها حکم رئیس را داشت. او

زن‌ها را دور هم جمع کرد و گفت:

این موها شاید مشکل ما رو حل کنه.

- یعنی با خودش آورده...؟

- یعنی به عقلش رسیده؟

- چرا که نه.

- خب، آخه من قبل از اینکه پیام اینجا، اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم.

- خب، من هم دارم از اون حرف می‌زنم، نه از تو.

لی‌لی که خوب می‌دانست حریف تاتیانا نیست، دلخوریش را ابراز نکرد و مشغول دوختن پس‌دوزی دامن پشمیش شد.

چند دقیقه‌ای در سکوت و بی‌حرکتی گذشت تا اینکه تاتیانا تصمیم گرفت سکوت را بشکند.

- اسمت چیه؟

بدون اینکه لب‌هایش حرکتی کنند با صدایی بم گفت: «الگا».

- واسه چی اینجا آوردنت؟

چهره الگا هیچ واکنشی نشان نداد.

- اسم من تاتیاناست.

- می‌خوای با بقیه آشنا کنی؟

- وقت زیاده، مگه نه؟

- معلومه که وقت داریم... ماه‌ها و سال‌ها باید توی این هلفدونی بمونیم؛ شاید هم

همین جا بمیریم!

- پس حالا حالاها وقت داریم.

برای ختم سخن، الگا چشم‌هایش را بست.

از آنجا که هیچ‌کس نمی‌توانست اعتماد الگا را به خود جلب کند، به فکرشان رسید که

حمام، پرده از این راز بردارد و معلوم کند که در زیر موها چیزی پنهان کرده است یا نه...

اما هوا آنقدر سرد بود که هیچ کس نمی‌خواست لباس‌هایش را از تن درآورد. غیر ممکن بود بتوان در این هوا خشک و گرم شد، پس همه به یک شست‌وشوی سریع و حداقل بسنده می‌کردند.

- هر چی می‌خواد بشه، باید دل رو به دریا زد.

- یعنی بهش بگیم؟

- نکنه جاسوس باشه.

بهترین راه، حرف‌نزدن با او بود. مدت ده روز هیچ‌یک از زنان زندانی سلول ۱۳ با الگا حرف نزد. روزی لی‌لی با چشمانی پر از اشک گفت:

- چقدر اذیتش کردیم، زن بیچاره از دست ما چی کشیده...!

تاتیانا نزدیک او رفت.

- می‌دونستی که هر روز حق داری یک پاکت سیگار بگیری؟ و حتماً فهمیدی که اینجا هیچ کدومون سیگاری نیستیم. از خودت سؤال نکردی با سیگارها چی کار می‌کنیم؟ سرانجام الگا طاقت نیاورد:

- خب با سیگارها چی کار می‌کنین؟

- توتونش رو خالی می‌کنیم و کاغذش رو نگه می‌داریم. بعد کاغذها رو به هم می‌چسبونیم و یک صفحه کاغذ واقعی به‌دست می‌آریم، به امید روزی که برای بچه‌هامون نامه بنویسیم. اما همان‌طور که لابد خودت حدس زدی، یک مشکلی هست نه قلم داریم نه جوهر.

- خب، پس یک پیشنهاد دارم؛ ما کاغذ در اختیارت می‌ذاریم، تو هم به ما مداد بده.

الگا، در زیر نگاه شگفت‌زده تاتیانا، دستش را پشت گوشش برد؛ درمیان حلقه‌های موهایش گشت و سرانجام با چشمانی درخشان، مداد نازکی درآورد و به هم‌بندش داد.

- معامله تمامه.

بعد از به دست آوردن مداد قرار شد به هر زن سه صفحه برسد و هر صفحه را بدون خط خوردگی بنویسند که مداد هدر نشود. همان شب اول، این تصمیم با هیجان عمومی روبه‌رو شد؛ اما روزهای بعد، مشکلات دیگری در پی داشت. این که مجبور بودند همه افکارشان را در سه ورق کاغذ بگنجانند، باعث رنج و عذاب شد. همه چیز در سه صفحه! دیگر این کار به شکنجه تبدیل شده بود. هر شب الگا مداد را بلند می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: کی می‌خواد شروع کنه؟

زن‌ها با سرهای پایین افتاده منتظر می‌ماندند که یکی از آنها فریاد برآورد «من»، و آنها را موقتاً از عذابشان برهاند؛ اما پس از چند سرفه کوتاه و نگاه‌های گذرا، حتی شجاع‌ترین آنها اعتراف می‌کرد که هنوز فکری به نظرش نرسیده است.

یک روز یکشنبه که طبق معمول، الگا مداد را بلند و جمله همیشه را ادا کرد، لی لی درمیان بهت و حیرت حاضرین هیجان‌زده فریاد برآورد:

- من مداد رو می‌خوام. خیلی ممنون.

همه هاج و واج به طرف لی لی مو بور و تپل برگشتند که کم‌عقل‌ترین، احساسی‌ترین، کم‌اراده‌ترین، و در یک کلام، عادی‌ترین آنها بود.

چهارشنبه لی لی با رضایت اعلام کرد:

- من کارم تموم شد. کی مداد رو می‌خواد؟

سرانجام چهارشنبه بعد، نیمه‌شب تاتیانا به سراغ لی لی رفت.

- لی لی! تو رو خدا میشه بهم بگی چی نوشتی؟

و لی لی محتوای نامه را برای او خواند. فردای آن روز، تاتیانا از لی لی خواست که در حقش دو لطف بکند: اول اینکه به او اجازه دهد از او تقلید کند و دوم این که با سایر زن‌ها نیز محتوای نامه را درمیان گذارد.

سرانجام داستان

از این ماجرا پنجاه سال می‌گذشت.

مردی که این جملات را می‌نویسد، برای گردشگری به روسیه آمده است. نظام شوروی سقوط کرده است، دیگر اردوگاهی وجود ندارد. در اتاق‌های سفارت فرانسه، به هنرمندانی برمی‌خورم که از سال‌ها پیش نمایشنامه‌های مرا اجرا می‌کنند. در میان آنها، زنی شصت‌ساله دیده می‌شود.

- دلتون می‌خواد زیباترین کتاب دنیا رو نشونتون بدم؟

او برای من داستان مادرش را تعریف می‌کند و سپس از زن‌هایی می‌گوید که در آن وقت با مادرش زندانی بودند و سرانجام ماجرای کتاب را می‌گوید، آنگونه که من برای شما نقل کردم.

- دفتر دست منه. مادرم اولین کسی بود که کلبه شماره ۱۳ را ترک کرد و این کتاب رو توی زیردامنیش دوخته بود. مادرم الان مرده! بقیه زن‌ها هم همین‌طور. آری، این کتاب همان نوشته‌هایی بود که زنان گروه مقاومت کلبه ۱۳، هر یک بر روی سه صفحه برای دخترهایشان نوشته بودند.

بر روی هر برگ کاغذ یک دستور آشپزی نوشته شده بود. (اشمیت، ۱۳۸۶)

مقایسه تطبیقی داستان «زیباترین کتاب دنیا» و مثنوی مولوی

اریک اما نوئل اشمیت در داستان *زیباترین کتاب دنیا* خواسته یا ناخواسته، به نکاتی اشاره کرده که سال‌ها پیش مولانا در مثنوی به آنها پرداخته است.

اگر داستان زیباترین کتاب دنیا با دقت خوانده شود، به نکاتی می‌رسیم که ما را به مثنوی مولانا می‌برد و به فضایی می‌کشاند که سال‌ها پیش مولانا نیز این فضا را در مثنوی برای ما ترسیم کرده است. و اکنون می‌کوشیم تا این پیوندها را نشان دهیم:

تعدادی زن را در زندان می‌بینیم که آزادی از آنها گرفته شده است. آنها به چه گناهی به این زندان کشیده شده‌اند، برای پاسخ‌دادن به این سؤال، بهتر است به سراغ مثنوی برویم و ببینیم که در آنجا زندان و زندانی به چه معنا است؛ شاید به جواب سؤالمان برسیم:

این جهان، خود حبس جان‌های شماست هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان، محدود و آن خود بی‌حدست نقش و صورت، پیش آن معنی، سدست
(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت‌های ۵۲۵ و ۵۲۶)

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان
(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت ۹۸۲)

با توجه به این ابیات، این جهان به‌منزلهٔ زندان انسان است. این جهان، محدود است و آن جهان، نامحدود؛ و نقش و صورت این جهان، در برابر آن جهان، حجاب محسوب می‌شود. اما به کدام دلیل انسان در این دنیا محبوس شد، همان‌گونه که زنان زندان کلبهٔ شمارهٔ ۱۳ نیز به آن جرم زندانی بودند؟

دامن او گیر کو دادت عصا درنگر کآدم چه ها دید از عصی
(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت ۲۱۴۰)

آری، آدم بود که به واسطهٔ وسوسهٔ شیطان، از نهی خداوند سرپیچی کرد و مفتون عقل و قیاسات نظری شد و گفت: آیا اینکه خدا مرا از این درخت نهی کرده است، جنبهٔ تحریمی دارد یا تنزیهی؟ خلاصه اینکه به عصای استدلال تکیه کرد و عصیان کرد و آن همه بلا و گرفتاری بر او تاختن گرفت؛ همان‌گونه که زنان زندان شماره ۱۳ نیز به واسطهٔ سرپیچی از حکومت وقت، در آن زندان اسیر شده بودند. آری، آنها نیز عصیان کرده بودند. هر چند که جنس عصیان‌ها متفاوت است؛ ولی مهم، نفس عمل است که هر دو به عصیان ختم می‌شود.

به داستان زیبا ترین کتاب دنیا بازمی‌گردیم و می‌خوانیم که تعدادی زن در یک زندان

اسیرند و هنگامی که الگا - عضو جدید زندان - وارد می‌شود، در دل زن‌ها بارقه امید می‌درخشد (اشمیت، ۱۳۸۶: ۱۲۳). چرا چنین اتفاقی می‌افتد؟ مگر الگا چه داشت که زن‌های دیگر با آمدنش به زندگی امیدوار شدند؟ یا به عبارتی بهتر، در جمع زن‌های زندان، نبود چه چیزی احساس می‌شد که الگا با آمدنش آن خلاء را پر می‌کرد؟

آیا این خلأ، یک مراد نبود؟ پیر و مرادی که به دفعات در مثنوی از آن نام برده شده و به کرات درباره نیاز به آن صحبت شده است:

اندیرین وادی مرو بی این دلیل لا اُحِبُّ الْأَفْلَینِ گو چون خلیل
رو، ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب

(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت‌های ۴۲۶ و ۴۲۷)

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر ز آن ز گرم و سرد بجهی، وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگی است مایه صدق و یقین و بندگی است
ز آن، کزو بستان جان‌ها زنده است زین جواهر، بحر دل آکنده است

(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت‌های ۲۰۵۶ و ۲۰۵۷ و ۲۰۵۸)

گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی کش نداند برد از ره ناقلی
ظَلَّ او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ بس عالی طواف
یا علی از جمله طاعات راه برگزین تو سایه بنده اله
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشان را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر هر آن سابق که هست»

(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت‌های ۲۹۵۹ به بعد)

آری! همان‌گونه که گفته شد، نیاز به پیر و مراد در همه جا و در نزد هر کسی احساس

می‌شود. کسانی که از خاکدان تیره، راهی به آسمان می‌جویند، به هر نوع طاعت و عبادتی دست می‌زنند تا لحظاتی از تخته‌بند تن‌رهایی یابند و در فضای انس الهی به پرواز درآیند. اما این راه، راهی است که آن را خود سرانه نمی‌توان پیمود. رد و اثر پایی در آن نمی‌توان دید و در گام به گام و لحظه به لحظه‌اش دیو گمراهی به کمین نشسته است. سالک با عنایات الهی و تلاش و جست‌وجوی خویش، می‌تواند خضر پی‌خجسته‌ای را بیابد تا به سلامت از تیرگی‌ها بگذرد و به سرمنزله مقصود برسد.

زنان زندان نیز به چنین پیری احتیاج داشتند؛ شاید که با این پیر می‌توانستند به آزادی برسند. همان‌گونه که در داستان می‌خوانیم، زن‌ها به مداد احتیاج داشتند، به مدادی که نزد الگا بود. اگر آن مداد نبود، زنان زندان ره به جایی نمی‌بردند.

تاتیانا بسته کاغذ را با احتیاط روی زانوی الگا گذاشت.
 - اینهاش. بالأخره یه روزی یکی از ما از اینجا بیرون میره... اون وقت می‌تونه پیغامون رو با خودش بیره.

- خب!

- اما همان‌طور که لابد خودت حدس زدی، یه مشکلی هست.

- آره می‌بینم. چیزی روی کاغذها نوشته نشده.

- پشت و روش خالیه. چون نه قلم داریم نه جوهر. خیلی سعی کردم با خونم بنویسم.
 سوزن‌های لی‌لی رو بلند می‌کردم، اما خیلی زود پاک میشه...» (اشمیت، ۱۳۸۶: ۱۳۳)

اما اریک اما نوئل اشمیت چرا قلم و ورق را انتخاب کرده است؟ به چه دلیل مدادی که نزد الگاست باید کلید رهایی‌بخش زنان زندان باشد؟ شاید بدین دلیل که قلم را می‌توان نماد فاعلیت و ورق را نماد مفعولیت دانست. پس همین امر، نشان‌دهنده تأثیرگذاری الگا بر زنان زندان است؛ زیرا ویژگی اصلی فاعلیت، تأثیرگذاری و ویژگی اصلی مفعولیت، تأثیرپذیری است که همین جنبه، تأثیرگذاری الگا بر زنان زندان را به‌عنوان پیر و مراد به‌اثبات می‌رساند.

مولانا نیز در مثنوی درباره فاعلیت و مفعولیت با زبان مخصوص خودش سخن

می‌گوید:

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
 کودک اول چون بزاید شیر نوش
 مدتی می بایدش لب‌دوختن
 گوش‌ها را حق بفرمود: انصتوا
 مدتی خاموش باشد، جمله گوش
 از سخن تا او سخن‌آموختن

(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت‌های ۱۶۲۲ و ۱۶۲۳ و ۱۶۲۴)

آری، مولانا زبان و گوش را به جای قلم و کاغذ به کار می‌برد و در واقع هدف، همان تأثیرگذاری و تأثیرپذیری است. از ابیات بالا چنین برمی‌آید که مولانا قصد دارد به خواننده بگوید: ای مرید! تو در مرتبهٔ گوشی و انسان کامل که همان مراد است، در مرتبهٔ زبان؛ تو شنونده‌ای و او گوینده.

اگر از این موضوع رد شویم، به لی‌لی می‌رسیم. همان‌گونه که ذکر شد، زنان زندان، الگا را دیدند و امیدوار شدند و بعد از کلی دوری و تسلیم‌نشدن، بالاخره با او رابطه برقرار کردند و قرار شد که یک مبادله بین آنها انجام شود: زنان ورق بدهند و الگا قلم. بعد از مبادله، قرار شد که هر کدام نامه‌ای بنویسند، نامه‌ای که به دست فرزندان‌شان برسد؛ اما چرا ننوشتند؟

هر شب الگا مداد را بلند می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت:

– کی می‌خواد شروع کنه؟

هر شب سکوتی برقرار می‌شد. گذر زمان را مانند قطرات استالاکتیتی که بر سقف غارها می‌نشیند می‌شد لمس کرد. زن‌ها با سرهای پایین افتاده منتظر می‌ماندند که یکی از آنها فریاد برآورد «من»، و آنها را موقتاً از عذابشان برهاند، اما پس از چند سرفهٔ کوتاه و نگاه‌های گذرا، حتی شجاع‌ترین آنها اعتراف می‌کرد که هنوز فکری به نظرش نرسیده است. (اشمیت، ۱۳۸۶: ۱۳۶ و ۱۳۷)

تا اینکه بالاخره لی‌لی اولین کسی بود که جرأت نوشتن پیدا کرد.

یک روز یکشنبه که طبق معمول الگا مداد را بلند و جملهٔ همیشگی را ادا کرد لی‌لی در میان بهت و حیرت حاضران هیجان‌زده فریاد برآورد و طلب مداد کرد.

همان‌طور که در داستان آمده است، هیچ‌کدام از زنان توان نوشتن را نداشتند تا سرانجام لی‌لی این کار را کرد. چرا لی‌لی؟ مگر او کم‌عقل‌ترین زنان نبود؟ مگر یک انسان کم‌عقل

می‌تواند برتر باشد؟ باز به سراغ مثنوی می‌رویم؛ شاید جواب این پرسش در آنجا باشد، در داستان «به‌حیلت در سخن آوردن سایل، آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود»:

شخصی می‌گفت: می‌خواهم مردی خردمند را بیابم تا در مشکلات زندگانی‌ام با او مشورت کنم.

یکی به او گفت: در شهر ما، فقط یک نفر عاقل است که آن هم خود را به دیوانگی زده است. مرد او را پیدا می‌کند و از او سؤال می‌کند: «می‌خواهم از این محله زنی اختیار کنم؛ به نظر تو، کدام زنی را بگیرم که مناسب حال من باشد؟». عاقل دیوانه‌نما می‌گوید: «در دنیا، سه نوع زن است: آن که به‌طور کامل به تو تعلق دارد و دوشیزه است؛ آن که فقط نیمی از او به تو تعلق دارد و آن بیوهٔ فاقد فرزند است؛ و سومی، زنی که اصلاً به تو تعلق ندارد و آن بیوه‌زنی است که از شوی پیشین خود فرزندی دارد که هر زمان به او نگاه کند، به یاد شوی سابق خود می‌افتد». این را گفت و رفت. آن مرد، دوباره فریاد می‌زند: «ای خردمند و فرزانه! یک سؤال دیگر دارم و آن این است که چرا خود را به دیوانگی زده‌ای؟». عاقل دیوانه‌نما گفت: «دستگاه حکومتی به این فکر افتاده است که مرا قاضی شهر کند. من خیلی کوشیدم که زیر بار این کار نروم، ولی دست از سرم برنداشتند. چاره‌ای جز آنکه خود را به دیوانگی بزنم تا در این دستگاه جائر قاضی نشوم، نداشتم». (مثنوی معنوی، ج ۲، بیت‌های ۲۳۳۸ به بعد)

اینجا مولانا از زبان مجنون‌نما تفاوت بین آن علم را که مطلوب عارف است و انسان آن را به خاطر نیل به کمال نفس می‌خواهد، با آن علم که مطلوب شیخ است و جز جلب توجه و تکریم عامه هدف دیگر ندارد، بیان می‌دارد و نشان می‌دهد که عقل و بصیرت وقتی می‌تواند مایهٔ ازخودرهایی شود که انسان از آن وسیله‌ای برای فروماندن در بند جاه و شهرت نسازد؛ که از علم و عقل اگر چیزی جز کمال نفس، هدف انسان باشد، برای خود وی جز زیان بهره‌ای نخواهد داشت. (زرین کوب، ۱۳۸۴: ۳۴۳)

آری! شاید لی‌لی هم برعکس تاتیانا که عاشق ریاست و سکان‌داری بود، ترجیح می‌داد ساکت بماند و ادارهٔ زن‌های زندان را به تاتیانا بسپرد.

تاتیانا باینکه یک زندانی مانند بقیه زندانیان بود، اما برای سایر زن‌ها حکم رئیس را داشت. (اشمیت، ۱۳۸۶: ۱۲۴)

در داستان دیگری از مولانا می‌خوانیم:

شبی سید اجل به دلک گفت: تو از روی عجله یک زن روسپی را به عقد خود درآوردی. باید این مطلب را با من درمیان می‌گذاشتی تا من یک زن باحجاب و عفیف برای تو برمی‌گزیدم. دلک گفت: من تا به حال نه زن باحجاب و عفیف اختیار کرده‌ام. ولی همه آنها فاحشه از آب درآمده‌اند؛ و از اندوه و غصه، تنم آب شده است. از این رو من بدون هیچ‌گونه شناخت قبلی، این فاحشه را به همسری اختیار کرده‌ام تا بینم عاقبت کار او چه می‌شود. (مثنوی معنوی، ج ۲، بیت‌های ۲۳۳۳ تا ۲۳۳۷)

مولانا با بیان این داستان، همچنان قصد داشته بگوید من نیز عقل معاش و دنیاطلب را بارها آزمودم؛ از این رو می‌خواهم جایی پیدا کنم که نهال دیوانگی را در آنجا بکارم. (زمانی، ۱۳۷۷: ج ۲، ص ۵۷۷)

«آزمودم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

(مثنوی معنوی، ج ۲، بیت ۲۳۳۳)

در ادامه، درباره این موضوع بحث می‌کنیم که چرا رنگ الگا تیره انتخاب شده است؟ مگر او متعلق به اتحاد جماهیر شوروی نبوده است؟ شاید اشمیت نیز همچون مولانا قصه دارد این نکته را متذکر شود که اهمیتی به رنگ و ظاهر نمی‌دهد و هیچ‌کدام از این عوامل را باعث برتری انسان نمی‌داند:

تازه‌وارد زلف‌های انبوه، زمخت و زبری داشت که کله‌اش را دو برابر می‌کرد. این همه سلامتی و قدرت معمولاً فقط از آن آفریقایی‌ها است... با این حال، الگا علی‌رغم رنگ پوست تیره‌اش، هیچ به سیاه‌پوست‌ها نمی‌ماند و از آنجا که امروز در سیبری بود و در اردوگاه زن‌هایی قرار گرفته بود که نظام حکومتی به دلیل افکار انحرافیشان آنها را مجازات می‌کرد، قاعدتاً باید اهل یکی از شهرهای اتحاد جماهیر شوروی باشد. (اشمیت، ۱۳۸۶: ۱۲۴)

مولانا نیز در مثنوی به این مطلب اشاره کرده است که برتری انسان‌ها به رنگ و نژاد نیست، بلکه به باطن و اعمال آنها بستگی دارد؛ همانند داستان «متهم‌کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوریم، او خورده است»:

لقمان سیاه‌چرده، درمیان سایر غلامان، در خدمت خواجه ای قرار داشت. خواجه، غلامان

خود را برای چیدن میوه به باغ می‌فرستاد. لقمان نیز در میان آنان بود و با رنگ سیاهش شاخص بود. غلامان از میوه‌های چیده‌شده مقداری را خود می‌خوردند و هنگامی که خواجه به این موضوع پی برد گفتند: لقمان میوه‌ها را خورده است!

خواجه بر لقمان خشمگین شد و وقتی لقمان، سبب خشمگینی او را فهمید، گفت: برای کشف این خیانت، همه ما را امتحان کن. بفرمای تا آبی نیم‌گرم بیاورند و همه ما از آن بنوشیم. سپس ما را در هامونی فراخ بدوان. در این وقت است که خائن را از خادم باز خواهی شناخت. خواجه آن را اجرا کرد. وقتی هرکدام از غلامان، مقداری آب نیم‌گرم خوردند و به دویدن افتادند، حالت تهوع بر آنها چیره شد. غلامانی که میوه‌های باغ را دزدانه خورده بودند، همه میوه‌ها را بیرون آوردند؛ ولی هرچه از دهان لقمان بیرون می‌آمد، چیزی جز آب صاف نبود. (مثنوی معنوی، ج ۱، بیت‌های ۳۵۸۴ به بعد)

همان‌طور که در داستان آمد، هرچه از دهان لقمان بیرون می‌آمد، چیزی جز آب صاف نبود. آیا مولانا قصد نداشته است که بگوید رنگ و ظاهر را کنار بگذارد و به باطن توجه کند؟ آیا با انتخاب کردن غلام سیاه، قصد پافشاری این مطلب را نداشته است که سیاه یا سفیدپوست بودن، ملاک برتری افراد نیست و مهم آن چیزی است که از درون تراوش می‌کند؟

یا اگر بخواهیم مثال دیگری از مولانا بیاوریم که به باطن افراد بیشتر توجه می‌کرده و ظاهر را در مرتبه پایین‌تری قرار می‌داده است، چه داستانی می‌تواند بهتر و زیباتر از داستان «امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود» باشد:

پادشاهی، دو غلام می‌خرد؛ یکی از آن دو، صاحب رخساره‌ای زیبا ولی آن دیگری، زشت‌روی و کثیف است. پادشاه، غلام زیباروی را راهی گرمابه می‌کند و با رفیق او به گفت‌وگو می‌نشیند. برای امتحان شخصیت و وضعیت روحی او می‌گوید: «این غلام که رخساره‌ای زیبا و اندامی موزون و کلامی شیوا و شیرین دارد، درباره تو تعریف‌های بدی می‌کند. بگو ببینم نظر تو چیست؟». غلام زشت‌رو می‌گوید: «رفیق من، مردی راستگو است و من تا به حال سخن یاهوای از او نشنیده‌ام» و آنگاه اوصاف بسیاری از کمالات رفیق خود را برمی‌شمرد. شاه می‌گوید: «اینقدر از او تعریف مکن و اینک شمه‌ای هم از حال خود واگو!». غلام دوباره می‌گوید: «بله، با اینکه رفیق من بسیار مهربان است، یک

عیب دارد و آن این است که او اصلاً خودبین نیست». شاه می‌گوید: «بس کن! اینقدر با زیرکی، خود را به بهانه‌ او ستایش مکن! من رفیقت را نیز امتحان می‌کنم و رسوایی به بار می‌آورد و تو از تعریف خود شرمگین خواهی شد». غلام زیبارو از گرمابه بازمی‌گردد و شاه رفیق او را در پی کاری می‌فرستد تا شخصیت او را نیز امتحان کند. شاه می‌گوید: «تو بس زیبارویی و کلامی دلنشین داری و... ولی ای کاش آن معایبی که رفیق تو برای من باز گفت، در تو نبود». حال غلام دگرگون می‌شود و به شاه می‌گوید: «شمه‌ای از این حرف‌ها واگو!». شاه می‌گوید: «رفیق تو معتقد است که تو فردی دورو و ریاکاری. غلام همین که این کلام را می‌شنود، سخت خشمگین می‌شود و ناسزا را متوجه رفیق خود می‌کند. شاه می‌گوید: «دیگر بس است! من با این امتحان، شخصیت و وضعیت روحی شما را شناختم. درست است که جسم او گندناک است، در عوض، روح تو پلید و متعفن است». (مثنوی معنوی، ج ۲، بیت‌های ۸۴۳ تا ۱۰۴۵)

در این داستان نیز مولانا نشان می‌دهد که باطن انسان‌ها هیچ‌گونه ارتباطی با ظاهر افراد ندارد و ظاهر زیبا ملاک برتری و ظاهر نا زیبا ملاک نقص نیست؛ همان حرفی که اشمیت با انتخاب کردن الگا در داستان زیبا ترین کتاب دنیا قصد بیانش را داشته است. بالأخره در انتهای داستان، زن‌ها با یکدیگر زیبا ترین کتاب دنیا را می‌نویسند که در هر صفحه، دستور آشپزی داده شده است. آیا در اینجا، این غذاها را می‌توان نماد غذای روح گرفت؟ غذایی که زنان زندان با تجربیات، سختی‌ها و ریاضت‌هایشان به شناخت آن رسیده بودند و در صدد بودند که آن را برای آیندگان و نسل‌های بعدیشان بر جای گذارند؟ یقیناً قصد نویسنده همین بوده است! اینکه بگوید زن‌های زندان، بالاخره با تحمل سختی‌ها و مبارزات فراوان، خوراک واقعی روح را پیدا کردند و آن را برای آیندگان ثبت کردند. دلتون می‌خواد زیباترین کتاب دنیا رو نشونتون بدم؟ (اشمیت، ۱۳۸۶: ۱۴۱)

و من شروع می‌کنم به خواندن زیباترین کتاب دنیا که زن‌های آزادیخواه، یا غیانی که از نظر استالینی خطرناک بودند، زنان گروه مقاومت کلبه ۱۳، هر یک بر روی سه صفحه برای دخترهایشان نوشته بودند، زیرا بیم آن داشتند که هرگز آنها را نبینند. بر روی هر برگ، یک دستور آشپزی نوشته شده بود. (همان)

طبق داستان هر یک از زن‌ها دستورالعمل متفاوتی از آشپزی را به ثبت رسانده بودند ولی در انتها، همه آنها در یک کتاب جمع‌آوری شد؛ و این همان اصل کثرت درعین وحدت را می‌رساند که در مثنوی نیز به آن اشاره شده است:

چون به صورت بنگری چشم تو دُست	تو به نورش درنگر کز چشم رُست
نور هر دو چشم، نتوان فرق کرد	چون که در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان	هر یکی باشد به صورت، غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون به نورش روی آری، بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری	صد نماند، یک شود، چون بفشری
در معانی، قسمت و اعداد نیست	در معانی، تجزیه و افراد نیست

(مثنوی معنوی، ج ۱، بیت‌های ۶۷۶ تا ۶۸۱)

کتابنامه

- اشمیت، اریک امانوئل. ۱۳۸۶، یک روز قشنگ بارانی. ترجمه شهلا حائری. چاپ دوم. تهران: قطره.
 زرین کوب، عبدالحسین. ۱۳۸۴. نردبان شکسته. چاپ دوم. تهران: سخن.
 زمانی، کریم. ۱۳۷۷. شرح جامع مثنوی. چاپ پنجم. تهران: انتشارات اطلاعات.
 مولوی، جلال‌الدین محمد. ۱۳۸۰. مثنوی معنوی. تصحیح رینولد نیکلسون. چاپ سوم. تهران: افکار.